

پاسخ‌ها به نخستین اقتراح ادبی حافظ «می‌نویسم»، در چهار شماره‌ی اخیر چاپ شده است؛ از این شماره، پاسخ‌ها به دومین اقتراح ماهنامه نیز چاپ می‌شود.

مردی که یک پا ندارد

شلوار تاخوره دارد مردی که یک پا ندارد خشم است و آتش نگاهش یعنی تماشا ندارد رخساره می‌تلبم از او اما به چشم نشسته بس نوجوان است و شاید از بیست بالا ندارد بلا که چون من مبدا چل سال رنجش پس از این خود گرچه رنج است بودن باها، مبدا ندارد با پای چالاک‌پیما دیدی چه دشوار رفتم تا چون رود او که پای چالاک‌پیما ندارد؟ تق‌تق کتان چوب دستش روی زمین می‌نهد مهر با آن که ثبت حضورش حاجت به امضا ندارد لبخند مهرم به چشمش خاری شد و دشنه‌ی شد این خوی گر با درستی نرمی تمنا ندارد بر چهره‌ی سرد و خشکش پیدا خطوط ملال است یعنی که با کاهش تن، جانی شکیبی ندارد گویم که با مهربانی خواهم شکیبایی از او پندش دهم مادرانه گیرم که پروا ندارد رو می‌کنم پس به او باز، تا گفت‌وگویی کنم ساز رفته است و خالی‌ست جایش مردی که یک پا ندارد تهران - سیمین بهبهانی

جوابی مردانه؟ به سیمین!

کیومرث عباسی قصری

شلوار تاخوره دارد اما غم پا ندارد هر کس ببیند ببیند باک از تماشا ندارد شلوار تاخوره یعنی از عشق پیشی گرفتن شلوار تاخوره یعنی پای که همتا ندارد ما تاب دیندار او را از فرط خجلت نداریم او را چه پروایی از ماسته عاشق که پروا ندارد برق رضا از نگاهش تابد چو خورشید تابان یعنی که تسلیم محض است یعنی که حاشا ندارد گاهی اگر خسته‌جان است از طعنه دوستان است او انتظار نکوهش از آشنا را ندارد «پاهای چالاک‌پیما» بر هرزه پویان مبارک عاشق نیازی به پای چالاک‌پیما ندارد آنان که تن را اسیرتنگ با دست و پا هم حقیرند! از قیدها رسته هرگز حاجت به این‌ها ندارد

بس نوجوان داده از دست، با بجان و دل دست و پاها او کاو تو را کرده مبهوت، خود تازه یک پا ندارد در عشق اگر پیر دیریم باید به او اقتنا کرد هر چند این مظهر عشق «از بیست بالا» ندارد حالا چو «قصری» می‌داشت بر خصم اگر پشت می‌کرد جز خار چشم علو نیست پای که حالا ندارد تهران - کیومرث عباسی قصری

در ایستگاه اتوبوس

«شلوار تا خورده دارد مردی که یک پا ندارد» دارد غرور جوانی، اما دگر نا ندارد در ایستگاه اتوبوس در انتظار ایستاده خسته است و دیگر توان ماندن سر پا ندارد آمد اتوبوس و پُر شد شش بار و راننده می‌گفت: «آقا! اتوبوس بعدی! این بیش‌تر جا ندارد!» هر گه که آمد اتوبوس خیل مسافر دود پیش او اوّل صف ستاده کاری به این‌ها ندارد کوید عصا را به جلول، غرّد که: آقا صف این‌جا است در این هیاهو ولی کس پروای او را ندارد شهری شلوغ است و کس را پروای حال کسی نیست هر سنگ بر پای لنگ است وین لنگ پروا ندارد گردونه‌ها رنگ و وارنگ در جاده ره می‌سپارند راهی به مرکوب و مرکب این مرد تنها ندارد پیشانی‌اش پر گره شد گر با ترحم کشش دید شیر تر زخم خورده است شوق تماشا ندارد دارد عصا در بغل، آه یاریش اندر بغل نیست چشمش به دنبال زن هلاسته مرد است و حاشا ندارد آمد اتوبوس دیگر وین مرد یک پا ز جا چست لبریز شد طلاس صبرش دیگر مدارا ندارد برداشت خیزی و ناگاه لغزید زیر اتوبوس بشکست درجا غرورش، او حق دعوی ندارد! تهران - حسن امین

شعر غم‌انگیز سیمین

تیر دعا از کف ما آهنگ بالا ندارد حرفی که داریم بر لب رنگ تمنا ندارد از پا درافتادگانیم، نومید و از دست رفته زان مهربانان که بودند، یک تن سر ما ندارد در این گلستان بی‌در، مرغی ندیدیم، آزاد بسته‌ست باری زبانش، گر بند بر پا ندارد سیلی که از کوه خیزد، در خانه‌ها از چه ریزد؟ باز است راه در و دشت گر قصد یغما ندارد روز است یا شب؟ ندانم، شب بایدش خواند یا روز؟ شامی که صبح از بی‌اش نیست روزی که فردا ندارد با آن‌که مانند گرداب، خو کرده با این محیطم در سینه‌ام می‌زند موج، شوری که دریا ندارد

در گوشه‌ی بی‌نشانی، از چشم مردم به دورم کنجی که در خانه دارم، در قافه عنقا ندارد دار فنا بهر منصور دروازه‌ی شهر هستی ست آن کس که با عشق زنده‌سته از مرگ پروا ندارد هر جا که افتد نگاهته ویرانی و مرگ پیداست باغ خزان دیده‌ی ما، چندان تماشا ندارد شعر غم‌انگیز «سیمین» آمد به یادم که دیدم می‌آید از روبه‌رویم «مردی که یک پا ندارد» حرفی که از دل برآید در دل نشیند به ناچار وان کس که از حق زند دم، پروای غوغا ندارد الفاظ و مضمون، به هم ساز، لوزان، بدیع و خوش‌آهنگ ای آب و رنگ تغزل شعر تو همتا ندارد قولی که تو می‌کنی ساز، در دلنشینی تمام است ای زن کدامین سرودت در خاطر من جا ندارد؟ جاوید مانی که امروز چشم و چراغی غزل را بلبیل که نغمه سرایند، این طبع گویا ندارد مشهد - محمد قهرمان

برای محمد قهرمان

مردی که با استواری، در شعر همتا ندارد سستی در آثار ناپش، یک ذره هم جا ندارد او بر چکاد ایستاده است با افتخاری جهانگیر عنقا چنین منزلت راه، در اوج حنا ندارد هر بیتش از دلنشینی ارزد به دیوان شعری هر چند هیچ ادعایی، این مرد والا ندارد خوش می‌سراید غزل راه شورآفرین و دل‌انگیز یکدستی لفظ و معنایش، پایین و بالا ندارد او شاعر روزگار است نخل تشسته به بار است باری به‌جز فضل و دلش، فرزانه‌ی ما ندارد در جمع نازک خیالان، معلوم من شد که جز او هر صاحب طبع موزون، گفتار شیوا ندارد این مهربان صمیمی، وین آشنای قدیمی جز لطف و جز مهربانی، با پیر و برنا ندارد در سوک یاران رفته آن مهربانان خاموش جز شیونی حسرت‌آلود، غیر از دریغا ندارد رفته بهار امیدش، مانده زمستانش، اما این دینه بیداد کولاکه بیمی ز سرما ندارد دارد تبار از بزرگان، خود گرچه اصل بزرگی‌ست اما به غیر از تواضع، این مرد دانا ندارد صاحب‌شناسی که یک عمر، خون جگر خورده در کار در دقت و موشکافی تالی به دنیا ندارد در تربتی‌های ناپش، لفظاند و معنا خوش آیند این‌گونه گفتار خوش راه، هر کس به هر جا ندارد در گلشن سرفرازی، عمرش دراز و سرش سبز سروی که مانند او را باغی به رویا ندارد

گفتم سهی «قهرمان» راه نظمی صمیمانه از دل آن کس که در پهنه‌ی شعر، مانند و همتا ندارد مشهد - محمودرضا آرمین (سهی)

اما تقاضا ندارد!

شلوار تاخورده دارد اما تقاضا ندارد جز پای دیگر هم‌آوا، آن دردیما ندارد شلوار تاخورده دارد، یعنی به مقصد رسیده او با شما مانده از ره، بازار سودا ندارد با یاد یاران رفته، او رفته در خلسه‌ی خوش با این غنیمت‌ربایان، فریاد و غوغا ندارد دارد جراحات عشقی، شیرین‌تر از زخم فرهاد گر بیستون گردد آوار، البته پروا ندارد این قصر بی‌روزن و در، بر هرزه گویان مبارک کان رهنورد شکیبیا کاری به دنیا ندارد خامی ست طعن و تجاسر، پیران دیرمغان را آن هم کسی مثل سیمین، پیری که همتا ندارد بگذار نخلی برآید، از دانه‌ی از نهالی کاین جنگل دود و آتش، شمشاد و آقرا ندارد تارود اندیشه جاری سته باغ سخن آبیاری ست در غارت این بهاران، پاییز، یارا ندارد از من نیاید سرودن، در بزم این شب‌نشینان عنرم همین بس که گویم، کاغذ دگر جان ندارد تهران - س. سعادت

قطعه: آرزوهای ویژه

زینب به کنجی نشستگمگین و پردرد و خسته چون مرغی شکسته زیرا که بابا ندارد حسرت برد بر خدیجه، همسایه‌شان او که دارد بابای افلیج لنگی، هر چند یک پا ندارد ای کاش بابای او هم می‌آمد از جنگ دشمن با هر دو پای بریده، به زان که بابا ندارد روزی حدیث دلش را با دوستش گفته آری امواج درد دلش را توفنده دریا ندارد گم کرده روح نسیم و رعناست در آسمانش این گردباد دلش را طوفان صحرا ندارد اما خدیجه به گریه می‌گفت با زینب خود از آرزوی بزرگ مردی که همتا ندارد بابای خوبم همیشه گوید: چه می‌شد خدایا من هم چو بابای زینب می‌مردم، اما ندارد ما را هدف بود یزدان، آزادی ملک ایران چو ما نماد حقیقت والله که دنیا ندارد تهران - نصرت‌الله نیک‌روش (نصرت کرمانشاهی)

مردی که تاریخ را ساخت!

با شلوار تا خورده
یک پا و عصایی
برگرده‌ی زمین
نهیب می‌زند

- من هستم -

زیرا می‌دانستم

چه می‌کنم -

آزادید

نگاهم کنید

با حب و بغض یا کینه

اما من بی‌نگاه یا با نگاه

مهر وجودم را

با کف عصایم

در تاریخ ثبت کردم

پس زنده‌باد من

باید برسید

آن روز که کوروش

مرا از شوش تا بابل

از سارد تا فنیقیه برد

و داریوش دانوب را فتح کرد

خشایارشا با استخوانم

قایق ساخت

و از بغاز بسفر گذشت

کجا بودید

وقتی اسکندر در غزه به خاکم کشید

و در تخت جمشید آتشم زد

اردشیر محاکمه‌ام کرد

و - کرتیر - خون‌نامه‌اش را

با سر انگشتانم

در کعبه‌ی زرتشت نوشت

در نهانند

رستم فرخزاد را به خاک سپردم

و در مرو نظاره‌گر جدال شاه و آسیابان شدم

شاهی که هر دو پایم را می‌خواست

من در گذار تاریخ

بی‌گدار به آب نزدم

اما شاهان در شاهنامک‌ها

از شکست و پیروزی نوشتند

آن روز که چنگیز کوچه باغ‌های نساپور را

به خونم رنگین ساخت

می‌دانستم در - کدکن - همان حوالی^۱

«عطار»^۲ دردهایم

«شفیع»^۳ غم و رنجم خواهد بود

و از «شجره»^۴ اجنادم

صدایی به عظمت - رینا -

بلند خواهد شد

تا زخم‌های ساز مشکاتیان^۵ به لرزه درآید
من حافظ همه نوا و نواها خواهم بود
حتا اگر - محمد مظفرها^۶ - خم‌خانه
بکشند

یا اسماعیل صفوی

در «چالدران»^۷ به توپم ببندد

من ققنوسم

از خاکسترم

مردی با عصا و شلوار تاخورده

در شب تاریخ - حتا به بلندای یلدا -

دوباره زنده خواهد شد

شما که امین‌الشریعه‌اید^۸

نامم را نکفتید

«شلوار تاخورده دارد مردی که یک پا ندارد»

اما فریاد می‌زنم

مردی که تاریخ را ساخته با آن که یک پا

ندارد.

تهران - نعمت احمدی

۱- یکی از شهرهای خراسان موطن عطار نیشابوری.

۲- منظور فریدالدین عطار نیشابوری ست.

۳- منظور استاد شفیعی کدکنی.

۴- منظور استاد شجریان و صوت داودی ایشان.

۵- اشاره به زخم‌های ساز پرویز مشکاتیان.

۶- محمد مظفر که حافظ در عصر او می‌زیست، نماد

تظاهر و ربای مذهبی در شعر شاعران بعد از حافظ.

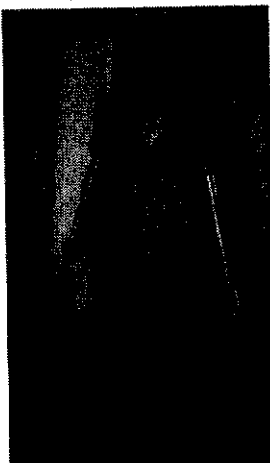
۷- محل جنگ شاه اسماعیل صفوی و سلطان سلیم.

۸- اشاره به پروفیسور امین و شعر او در پاسخ شعر

سیمین بهبهانی.

مرد یک پا

مردی که یک پا ندارد، حالش تماشا ندارد
شلوار تاخورده دارد، پایش مداوا ندارد
افتان و خیزان خودش را هر سوبه سختی کشاند
هرگز توان عبور از، پایین و بالا ندارد
با آن که مردی جوان است، اما بسی ناتوان است



مست غرور است و از کس، کاری تمنا ندارد
گاهی عصا را به سختی از کتف خود می‌رهند
گویی امید کمک از، این نسل تنها ندارد
می‌خندد و می‌نشیند چشمم ازو می‌گریزد
از زهر خندش هویداسته کاری به فردا ندارد
قدری تامل نمود و از جای خود جست و پا شد
آنک غروب است و پایی، چالاک پیمان ندارد
می‌رفت و وزن عبورش، آهنگ شور و نوا ندارد
راهش موزائیک و رفتن، حاجت به امضا ندارد
دزدیدم از او نگه راه، رفت از شعاع نگاهم
شب بود و دیدم که از شب او هیچ پروا ندارد
در لای شب ماند و گم شد آهنگ تلخ عبورش
نقص است طرز عبورش، این جای حاشا ندارد
او هم زمانی که پا داشت می‌رفت نرم و سبکبال
می‌لولد اما به نرمی، اکنون که یک پا ندارد
حال نصیحت ندارد، زیرا جوان است و مغرور
چون قطره تاب و توان امواج دریا ندارد
«رسوا» به پاس جوانی، شکر سلامت نگهدار
جلاد قسمت ترحم بر حال رسوا ندارد
کردی خطای بزرگی، روزی که گفתי به سختی
مردی که یک پا ندارد، در جمع ما جا ندارد!
تاکستان - یوسف رحمانی (رسوا)

ادامه‌ی اقتراح اول و...

به اولین اقتراح ادبی حافظ، هم‌چنان از
نزدیک و دور، پاسخ می‌رسد. در این شماره
هم چند پاسخ دیگر را به اقتراح «...»
می‌نویسم». چاپ می‌کنیم. اما از شاعران
عزیز استدعا داریم برای این که نوبت به
شاعران بیش‌تری برسد، لطفاً:

- ۱- پاسخ خود را به هفت بیت تا حداکثر
چهارده بیت محدود کنند.
- ۲- لطفاً به ارسال فقط یک پاسخ برای هر
اقتراح (به انتخاب خودشان) اکتفا کنند.

اوج پرواز

حرف ترا ای دل مکرر می‌نویسم
این روزها هرچند کم‌تر می‌نویسم
با آن که تکراری بود حرف من، اما
حرف دل است از آن مکرر می‌نویسم
خیزد اگر حرفی ز دل، بر دل نشیند
بر هر دل اما حرف دل مشکل نشیند
نی زان دل غافل که در ساحل نشیند
از آن دل در خون شناور می‌نویسم
من خواب بودم، خویش را بیدار کردم

جرم همین بس، گز که خود بر دار کردم
حلاج دل بس گفت و من تکرار کردم
دیگر انال‌الحق نامه از بر می‌نویسم
پاییز شد، باغ از گیاه زرد پر شد
گل‌خانه‌ی دل از هوای سرد پر شد
دنیای مان از آدم بی‌درد پر شد
از قوم سنگین دل، سبک‌سر می‌نویسم
با کرکسان لاشه‌ها در بر گرفته
با زاغ‌های مزبله بر سر گرفته
با کبک‌های سر به زیر پر گرفته
از اوج پرواز کبوتر می‌نویسم
می‌خواستم با گرسنه، از نان بگویم
یا یک حدیث از کفر و از ایمان بگویم
از درد کم‌تر گویم، از درمان بگویم
از میوه‌ی سرو و صنوبر می‌نویسم
با طاغیان با خدا پیمان شکسته
با حاکمان خشم بر ابرو نشسته
با والیان تیغ خود از روی بسته
از نرمی خوی پیمبر می‌نویسم
موسی و عیسی و محمد، هم‌نژادند
پینمبران مصلح و نیکو نهادند
بر یک هدف بودند و هم یک وعده دادند
از پیروان فتنه گستر می‌نویسم
با خامه‌ی بشکسته، یا با کلک زرین
بر برگ‌های پاره، یا بر لوح سیمین
از بستن پیرایه‌ها بر دامن دین
از زور و از تزویر و از زر می‌نویسم
امشب چرا این‌گونه‌ام، در تاب و در تب
فریاد فریادم ولی بر بسته‌ام لب
تا بشکند بغضم، بریزد اشکم امشب
از بغض چاه، از اشک حیدر می‌نویسم
من زاده‌ی این مرز و بوم، این سرزمین
بر خاک آن بگذارم بگذارم جبینم
بر دفتر ایام با حال حزینم
از اقتدار مام کشور می‌نویسم
من هم ز مردان سلحشور و دلیران
ز اندیشمندان و خردورزان ایران
از آرزوها، آرمان‌های شهیدان
«و ز مرزداران دلاور می‌نویسم»
زان روزها، آن روزهای مهربانی
آن هم‌نواپی، هم‌دلی، هم‌آشیانی
زان روزهای خوب دوران جوانی
دیبچه بر این کهنه دفتر می‌نویسم
آن روزها، از شور هستی می‌نوشتم
از عشق و آزادی و مستی می‌نوشتم
نه از پستی و نه از خودپرستی می‌نوشتم
امروز اما چیز دیگر می‌نویسم

کردیم بنیان بی‌وفایی‌هایمان را
از یاد بردیم آشنایی‌هایمان را
من شرح تنهایی، جدایی‌هایمان را
بر لاله، بر گل‌های پرپر می‌نویسم
«پژواک» فریادم به گوش کوه مانده است
در دشت جانم کوهی از آندوه مانده است
در بیشه‌ی قلبم غم آنبوه مانده است
غم دارم، ار از غم مکرر می‌نویسم
اراک - سیدمهدی میرمحمدی (پژواک)

از قول حیدر

امروز درد بی‌کمران سینه‌ام را
با مهربان مردان کشور می‌نویسم
از رستم و زال و ابوریحان و صدرا
از کوچه‌های بی‌قلندر می‌نویسم
از لابه‌لای خاطرات این دیارم
سر می‌زنم بر سرزمین آرزوها
اسب زمان را می‌نشانم از هیاهو
از دوره‌ی شمشیر و خنجر می‌نویسم
خاک وطن را بین مشت می‌فشارم
می‌بومش آن‌را، به چشم می‌گذارم
تب می‌کنم از رنج و درد بی‌خیالی
غم‌نامه‌ام را زیر بستر می‌نویسم
لای زمان را می‌شکافم با نگاهم
تا بنگرم تصویر تاراج وطن را
پشت هیاهوی هزاران مرد این خاک
از دیده‌ی در خون شناور می‌نویسم
درد وطن دارم چو آن مرد وطن دوست
دردی که می‌دانم نمی‌گیرد علاجی
از غارت بیگانگان و زخم میهن
صدبار دیگر هم مکرر می‌نویسم
کو آن‌که از خود بگذرد در راه میهن؟
بابک مگر فرزند این مام وطن نیست؟
اینک من افسرده با مشتی پر از خون
شرحی از آن تاراج کشور می‌نویسم
گفتم وطن اشکی سرید از برگ چشم
بر دفترم نقشی کشید از عکس خیام
اینک کنار عکس خیام و خیالش
شرحی به روی دفتر تر می‌نویسم
سوک سیاوش کهنه می‌گردد دمام
آن جا که هر دم بی‌گناهی را بسوزند
حالا به آهنگ نکیسایی و باربد
شعری جدا از جور دلبر می‌نویسم
خواهی بده دستی که تا با هم بسازیم
ویرانه‌های حمله‌ی تاتار و افغان
وقتی که دستم گرم دستان تو باشد
از دردهایم با تو بهتر می‌نویسم

کم می‌کنیم از قصه‌ی دارا و صدرا می‌جویم این‌جا نادری چون گیو و گودرز از حسن مردان دلیر روزگرم شه‌نامه‌یی دیگر من از سر می‌نویسم پشتم به خاک میهن و رویم به دشمن دستم میان دست مردان وطن گرم از حسن اخلاق و جوانمردی و امداد از زندگی پاک حیدر می‌نویسم آری، مصدق رفت و نامش مانده بر جای از فرخی‌ها و هدایت‌ها بیاموز فردا اگر مانم به جا من، فرد ناچیز از یساد مردان دلاور می‌نویسم آنان که شعر افتخار ما سرودند از شهریاران و سپهری‌ها و عشقی از یاد گلشیری و از سیمین و شاملو از نام‌های هم‌چو گوهر می‌نویسم از اختران میهن اما از وطن دور از آفتابان مقیم کشور غیر! از پرفسورهای وطن، اما فراری از خویش اندر ملک دیگر می‌نویسم از آن درخشان کویان علم و دانش از ماهتابان قشنگ علم و فرهنگ از آن سفیران بزرگ روشنایی از نخبگان علم و دفتر می‌نویسم زان شاهبالان بلند علم و دانش دانش‌پژوهان بزرگ راه میهن زین مردم پرمهر و پر عشق و محبت از آسمان بی‌کبوتر می‌نویسم! از لذت میهن‌پرستی تا شهادت از عده‌یی میهن‌فروش بی‌اصالت از تاجران بی‌رگ و بی‌اصل و غیرت با مرکب دریای احمر می‌نویسم از قبح رودرواسی و قبح تعارف از حرمت اخلاق رُک و بی‌تکلف از حسن مستی و زبان حرف حق گو امشب کنار جام و ساغر می‌نویسم می‌دانم، اما چاره‌یی دیگر ندارم! قدری ز حد خود فراتر رفته‌ام من حق می‌دهم آن‌جا اگر شعرش نخوانی! این حرف‌هایی را که آخر می‌نویسم! ما هم خیال حب میهن را نداریم هر یک بی نفی و رام سود داریم گر حافظ این شعرم نخواند، حرف دل را هر روز بر دیوار و بر در می‌نویسم

تاکستان - یوسف رحمانی

(پرتوی سردبیر در پشت جلد این شماره‌ی مجله اثر هنری این نقاش شاعر و شاعر نقاش است.)

یا علی

سربه‌دار دار عشقم بی‌قرارم یا علی غیر تو کس بر نمی‌گیرد ز دارم یا علی عشق آتش‌دست پرواز مرا پر می‌شود تا فراز کوی تو جان را برآرم یا علی نقد هستی در قمار عشق‌بازی بی‌بهاست من به‌غیر از جان و دل چیزی ندارم یا علی تا ترا دارم نیندازد ز پایم روزگار عمر، بی‌پروا به راحت می‌گذارم یا علی بر فراز تارک این فتنه‌جویان دو رنگ آذرخش بی‌امان ذوالفقارم یا علی کام هرگز بر نمی‌گیرد ز نام این ننگ را بر دورویان سیه‌رو می‌سپارم یا علی در دلیری تیغ فریادم ز شب پهلو درید از سیاهی و تباهی برکنارم یا علی بامداد روشنایی را به یاد روی تو بر ستیغ بیستون آینه دارم یا علی در فرود بی‌کسی‌ها کس حریف من نشد تا فراز اندیشه‌ات را خاکسارم یا علی تن‌رها کردم که جان در جست‌وجوی دوست بود تا بگیرد دامن دست غبارم یا علی مُرده بودم در خود و استاد «بهزادم» رها شد به مردی این بزرگ اندیشه یارم یا علی با سرود یا علی چون آتش عشق نخست کرد در این سرد ساکت بی‌قرارم یا علی چون گذارم نام خود را در کنار نام تو من کیم در گلشن عشق تو خارم یا علی

کرج - جلیل وفا کرمانشاهی

یا علی!

گو همه در سر و علن یا علی ناد علیاً علیاً یا علی زان همه اوصاف و کمالات تو من چه سرایم به سخن یا علی خود ز وجود همه جود تو یافت هر دو جهان قدر و ثمن یا علی بی‌گُل رویت نبود رنگ و بوی در همه گُل‌های چمن یا علی هم نبود چون دم جان‌پرورت رانحه‌ی مشک ختن یا علی خود تو مسیحایی و ما مردگان جان بده از لطف به تن یا علی سبزار - حسن مروچی

سفر ناتمام روح

روح شاد و خوشبخت بود / یک زندگی آرام در بهشت / در کنار سالکان و ساکنان

عرش / «او» هم بود: مهربان و مراقب / او بر سر وی دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف در او جاری می‌کرد / گهواره‌اش را می‌جنباند و با تدبیر خود می‌پروراند / اما انگار روح خوشبخت‌اش کامل نبود / او آرزویی بزرگ در سر داشت. سفر به خاک / او به آرزویش می‌رسد / از افلاک به خاک می‌آید / اینک سفر آفرینش آغاز می‌گردد. / روح به نظر نخستین اشتباه را مرتکب می‌شود / او روضه‌ی رضوان را به خوشی گندم می‌فروشد / او گویا عزازیل، در بی‌سجدگی، ابلیس می‌شود / او هابیل، عیسی و حسین را می‌کشد... و می‌کشد / او حالا از بهشت چیزی به‌خاطر ندارد / سفر دگربار آغاز می‌شود / او آرزویی دوباره دارد / به ملکوت می‌اندیشد / روح بی‌تجربه رو به خدا می‌گوید: / رو بنمای تا ببینم / گفتند: ای روح از راه خود آمدی، نبینی ما را / این حدیث به کسی ندهند که از در خود درآید / به آن دهند که از خود به‌در آید / روح می‌گوید: روشن‌تر گوی تا جانم لبریز شود / گفتند: طلب کن ما را تا بیایی / چون یافتی، عاشقم شو / سکوت / سکوتی عظیم حاکم می‌شود / او می‌دانست که عشق، شاه‌کلید است / هر دری را می‌گشاید / ولی شاه‌کلید باید همه‌ی درها را ببندد / الا در الله اکبر / عشق چه می‌خواهد؟ / بی‌مبالاتی، بی‌پروایی، تن‌گذاری، بی‌حیالی و پاکبازی / بسم‌الله / روح راهش را یافت / همه‌ی شرط‌ها را پذیرفت / او مست خراب، دیوانه، بی‌بال و پر و تنها / اما بعد، روح عاشق، هر چه دید عاشقی بود / او به خدا رسید / در مقابل او ایستاد / محو تماشا شد / خدا نیز / سکوت / سکوت بود و سکوت / همه فرشتگان بودند / حتی عزازیل / خدا سکوت را می‌شکند: / تو به من رسیدی / عاشقم شدی / من عاشقت شدم / و همه‌ی فرشتگان نیز / روح به خوابی لطیف فرو می‌رود / خدا منتظر می‌ماند / روح بیدار می‌شود / و خدا دست در دست روح / سفر دگر بار آغاز می‌شود...

تاکستان - پرویز پورجمالی

شمار زیادی از اشعار برای چاپ تصویب شده و در شماره‌های آینده چاپ خواهد شد.